

"به نام او که نویسنده هستی بخش است"

نمایشنامه:

"آفرین"

نویسنده:

سجاد جهان دوست

شخصیت ها:

1- آفرین 2- مریم 3- مادر آفرین 4- دکتر 5- دوست آفرین 6- دوست آفرین

صحنه اول:

(آفرین روی تخت بیمارستان خوابیده است . نور می آید و آفرین هنوز روی تخت است. به دورو برش نگاه میکند و بعد از چند دقیقه بلند میشود و روی تخت مینشیند. کسی نمیداند او چرا اینجااست. شاید خودش هم نمیداند...) (آفرین: (همانطور که روی تخت است) همه چی تموم شد...درست لحظه ایی که فکر کردم دارم میمیرم بیدار شدم...نمیدونستم من اینجاچیکار میکنم...

(تاریکی)

صحنه دوم:

(آفرین در حیاط مدرسه نشسته است و کتابی در دست دارد. صدای بچه های مدرسه شنیده میشود...) مریم: (دختر عمو و هم کلاسی آفرین می آید و کنارش مینشیند. آفرین در حال خواندن کتاب است و متوجه مریم نمیشود) مریم: (صدایش را عوض میکند) آفرین...آفرین...آفرین...آفرین: کوووفت ترسیدم.. مریم: (میخندد) خوبی؟ آفرین: اوهوم...مریم اینجا رو نگاه چقدر قشنگه... مریم: (به دورو برش نگاه میکند) من که چیز قشنگی نمبینم.. آفرین: دیوانه جمله رو میگم... مریم: خب حالا مگه چی نوشته

آفرین: گفته که.... تنهایی آدم ها بزرگ است ... خیلی بزرگ..شایدم به وسعت یک دریاست...اما برای پر کردنش یک لیوان محبت هم کافیهست....

مریم: آره خیلی قشنگ بود

آفرین: اصلا گوش کردی چی گفتم؟؟

مریم: اره بخدا... میخوایی کل جمله رو برات بگم آره؟؟؟ آفرین...

آفرین: (سرش به کتاب گرم است) هوم...

مریم: دیشب یه خواب دیدم..

آفرین: چه خوابی؟

مریم: راستش ... خواب دیدم که لبه ی استخر ایستاده بودم.. یه عده آدم پشت سرهم داشتن میپريدن تو آب..وقتی

نگاشون کردم دیدم بچه های کلاس...بعدش با چوب افتادن به جون هم... ولی من خیلی ترسیده بودم...آب خیلی

وحشتناک بود...ولی من برگشتم که نگاشون کنم دیدم صورتت چسپیده به صورتم... آفرین خیلی ترسناک شده بودی..

عجیب و غریب..

آفرین: منم میخوام با چوب بزنت..؟

مریم: اره

آفرین: به کجات به پات...؟؟

مریم: نه به صورتم..

آفرین: بیخیال بابا دیوونه ... داشتم از ترس میمیردم...(زنگ میخورد)

مریم: آفرین؟؟

آفرین: جانم...(برمیگردد به سمت مریم ... کتاب به دست)

مریم: چرا قیافت اینجوری شده؟

آفرین: چجوری؟

مریم: رنگت پریده ... داغونی کلا

آفرین: (با لبخند) لابد از خوابی که برام تعریف کردی ترسیدم...

مریم: نه دیوونه قیافت داغونه... داری چیزی میخونی؟

آفرین: آره یه رمان... (کتابی که دستش هست را به مریم نشان میدهد)

مریم: خیلی خب میخوام بهت برسم... بعد مدرسه چیکاره ایی؟؟

آفرین: خب بهشت زهرا پیش بابام...

مریم: امم... شب چیکاره ایی؟؟

آفرین: ساعت...؟

مریم: ساعت 8 خونه ما ... شامم دست پخت مامانم.. حالا بریم..

آفرین: فقط باید خودت زنگ بزنی به مامانما...

مریم: باشه بابا زن دایی با من... حالا بریم...

(تاریکی)

صبحه سوم:

(منزل آفرین و مادرش .مادر آفرین در حال مرتب کردن خانه است. یا هر کار دیگری مثل آشپزی. آفرین از اتفاق

خواب بیرون می آید)

مادر: (رو به آفرین) خوابیدی؟؟

آفرین: آره مامان...

مادر: آفرین مامان برو یه سر به غذا بزن...

آفرین: چشم ... (از داخل آشپزخانه فقط صدایش می آید) مامان امشب دایی ساعت چند میاد؟

مادر: (در حال مرتب کردن) ساعتی 8 اینا...(تلفن زنگ میخورد) آفرین بیا جواب بده من دستم بنده

آفرین: (می آید و تلفن را بر میدارد) الو... سلام دایی خوبی؟ (رو به مامانش) داییه...

دایی: (صدای دایی شنیده نمیشود) سلام دایی جان . خوبم تو خوبی؟ مامان اینا چطورن؟

آفرین: خوبم دایی... مامان اینام خوبن... امیر علیم خوبه و الانم خوابه....

آفرین: دایی کی میایی؟

دایی: امشب ساعتی 8 اینا اونجام...

آفرین: دایی راستی یه شام توپ واست درست کردم که انگشتاتم باید باهاش بخوری..

دایی: مرسی دایی جون چرا زحمت کشیدی قربونت برم...

آفرین: نه بابا چه زحمتی

دایی: آفرین دایی بی زحمت گوشو بده به مامانت ...

آفرین: چشم دایی (رو به مامانش) مامان بیا... دایی با شما کار داره...

مادر: (می آید و گوشی را از آفرین میگیرد) سلام داداش خوبی؟

دایی: ممنون آبجی .. خوبم.. شما خوبی... بچه ها چطورن؟

مادر: آفرین که خودت الان باهاش حرف زدی امیر علیم که تو اتاق خوابیده... خوبیم همه خدا رو شکر..

دایی: آبجی چیزی لازم نیست بیارم؟

مادر: نه داداش چیزی لازم نیست دستت درد نکنه

دایی: خیلی خب ابجی کاری نداری؟

مادر: ن داداش مراقب خودت باش... خدا حافظ... (تلفن را میگذارد و مشغول میشود)

آفرین: (از داخل آشپزخانه بیرون آمده و به یک جا تکیه داده و ملاقه ایی در دست دارد) راستی مامان فردا شب

بریم خونه عمه اینا ؟؟؟؟؟؟؟

مادر: چرا مامان تو که دیشب اونجا بودی؟

آفرین: خب.... با مریم کار دارم...

مادر: از دست تو و مریم ... باشه مریم... فقط یادت نره پس فردا بریم سر مزار بابات...

آفرین: چشم... راستی من دیروز رفتم... یعنی با مریم رفتیم (بر میگردد داخل آشپزخانه)

مادر: (در حالی که خانه را مرتب میکند عکس شوهرش را میبیند . عکس را بر میدارد و کمی اشک میریزد)

آفرین: مامان.... (میبیند که مادرش گریه میکند به طرفش می‌رود) مامان....

بینم... چیکار داری میکنی قربونت برم... باز گریه کردی؟ ... مگه من مردم که تو احساس دلتنگی کنی...

بابام داره اون بالا با دوستای دوران جبهش حالشو میکنه... الانم حتما داره نگامون میکنه و قربون صدقت میره

(مادر میخندد)

مادر: (آفرین را در بغل میگیرد و آفرین اشک های مادرش را پاک میکند... ناگهان بوی سوختن غذا می آید...)

آفرین: وای خدا غدام... (به طرف آشپزخانه فرار میکند)

مادر: برو برو... اون غذا بسوزه داییت جفتمونو میسوزونه.... (بعد مدتی) چیشد سوخته؟

آفرین: نه مامان چیزی نشده..

مادر: خب خدا رو شکر (عکس شوهرش را بر میدارد و بهش نگاه میکند)

مادر: ببین دخترت خانم شده واس خودش... خیالتم راحت نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره... هم اون هم امیرعلی

(به قاب عکس نگاه میکند و بهش لبخند میزند . قاب عکس را بوس میکند و سرجایش میگذارد)

آفرین: (نور روی آفرین روشن میشود که داشت مادرش را نگاه میکرد... لبخند میزند و به افق خیره میشود)

(تاریکی)

صحنه چهارم:

(در خانه عمه ی آفرین هستیم... آفرین و مریم در اتاق مریم هستن و روی تخت دراز کشیده اند)

مریم: (موهای آفرین را دست میکشد) آفرین؟

آفرین: جانم...

مریم: اعصاب خورد نمیشه اینقدر موهاش بلنده؟؟

آفرین: خب دختر باید موهاش بلند باشه دیگه...

مریم: خب آدم اعصابش خورد میشه... من که اصلا از موهای بلند خوشم نمیاد...

آفرین: ولی من خیلی خوشم میاد..

مریم: خب اگه شوهر کردی اون گفت که موهاتو بزن چیکار میکنی؟

آفرین: من شوهر نمیکنم

مریم: لوس نکن خودتو... کوتاه میکنی؟

آفرین: (بلند میشود و موهایش را پنهان میکند) چه میدونم بابا... عجب سوالایی میپرسیا....

مریم: آفرین جدی... کوتاه میکنی؟

آفرین: عه... بابا ولم کن دیگ چقد سوال چرتو پرت میپرسی...

مریم: (با خنده) مامانم میشی؟

آفرین: ببین شوهر کنی عمه میشی خاله میشی دایی میشی شوهر کنی خرم میشی... (میخندند)

حالا پاشو بریم پیش مامان و عمه اینا ببینیم چی میگن... (میروند)

(تاریکی)

صحنه پنجم (بیمارستان)

(صدای ضبط شده ی آفرین: من روی تخت بیمارستان بودم... خیلی ترسیده بودم...

قبلنم اینجوری شده بودم ولی زیاد بهش اهمیت نمیدادم.... تا دیشب خونه مریم اینا....

مریم: (وارد میشود) به به آفرین خانم..... (بعد از اینک آمد داخل صدایش قطع میشود و با آفرین صحبت میکند..

ولی صدایش پخش نمیشود و فقط تصویر است و بجای صدای انها موسیقی پخش میشود)

(تاریکی)

صحنه ششم:

(اتاق دکتر: دکتر پشت میزش نشسته و مشغول است که مادر آفرین وارد میشود)

(صدای در اتاق)

دکتر: بفرمایید...

مادر: (وارد میشود) سلام خانم دکتر...

دکتر: بفرمایید خیلی خوش اومدین...

مادر: (مینشیند) خیلی ممنون ...

دکتر: (بعد از مدتی) شوهرتون جانباز شیمایی بود درسته؟

مادر: (مضطرب) بله درسته... چطور مگه؟؟؟

دکتر: میدونستین و بچه دار شدین؟

مادر: ولی دکتر گفتن که رو بچه تاثیری نمیزاره.... یعنی گفتن احتمالش خیلی کمه... کمتر از یک درصد..

دکتر: ولی اون یک درصد اثر کرده...

مادر: (نگران) یعنی چی خانم دکتر...؟

دکتر: ببینید خانم طبق آزمایشاتی که ما در طول این دو هفته انجام دادیم اون یک درصد اثر کرده...

من نمیخوام اینو بهتون بگم ولی....

مادر: ولی چی؟ پس چرا امیر علی چیزیش نشده... اون که از آفرین کوچیکتره....؟

دکتر: خب راستش زمانی که شما بار دار بودین شوهرتون رو به بهبودی بوده و تاثیری روی جنین نذاشته...

مادر: (گریه میکند) حالا من چیکار کنم ... چه خاکی باید به سرم بریزم...

دکتر: آروم باشید خانم ... لطفا اینقدر ناامید نباشید...

مادر: باید شیمی درمانی بشه....؟

دکتر : درسته..آفرین باید شیمی درمانی بشه...

مادر: یا امام حسین... (روی زمین می افتد و نور میرود)

(تاریکی)

صحنه ی هفتم:

(آفرین روی تخت بیمارستان است)

آفرین: (قبل از روشن شدن صحنه) بعد از یه ماه فهمیدم... فهمیدم که باید شیمی درمانی بشم... مامانم نمیخواست من متوجه شم.... چهارشنبه ساعت 9 صبح هیچ چاره ایی جز باور این حقیقت برام باقی نمونده بود... داشتم دیوونه میشدم... هرروز که رد میشد امیدم نسبت به زندگی دوباره کم میشد.... (نور می آید) صبح که بیدار شدم دیدم مریم کنارمه)

آفرین: (از روی تخت بلند میشود و مینشیند) مریم...

مریم: بیدار شدی؟

آفرین: چرا بیدارم نکردی... کی اومدی؟

مریم: یه ساعتی میشه ... دلم نیومد بیدارت کنم...

آفرین: مامانم کجاست؟

مریم: رفت نماز بخونه.... (میرود گلی که با خودش آورده بود را می آورد)

مریم: (گل را می آورد) بفرمایید.... اینم خدمت آفرین خانم... از طرف بچه های کلاسه...

آفرین: خیلی قشنگه... مرسی...

مریم: فردا لایلا و شیما و با چن نفر از بچه های دیگ قراره بیان دیدنت.... (آفرین لبخند میزند)

آفرین: (ناراحت است ... مریم میرود و کنارش مینشیند)

مریم: قربونت برم چرا انجوری میکنی با خودت...

آفرین: (بعد کمی مکث) مریم من میمیرم آره؟ (گریه میکند)

مریم: این چه حرفیه میزنی آخه... چرا تو اینقدر نا امید شدی... مگه هرکی شیمی درمانی میکنه حتما میمیره؟؟؟

خوب مشی دیگه قربونت برم...

آفرین: مریم مامانم باید چیکار کنه... بعد من یه روزم دووم نمییاره... شبا که اینجاست تا صبح گریه میکنه...

من نمیخوام اشکاشو ببینم مریم نمیخوام... (گریه میکند)

مریم: (آفرین را در بغل میگیرد در حالی که خودش اشک میریزد) تو هیچیت نمیشه نمیشه فهمیدی ... هیچیت.. آفرین: دیشب بابامو تو خواب دیدم... روبروم واستاده بود و هیچی نمیگفت... فقط لبخند میزد... بعدش اومد جلو و منو بغل کرد... وقتیم داشت میرفت اون شعر همیشگیو برام خوند...

شاعر:	شاپرک آمد کنار پنجره	روی شیشه مثل برگی دیده شد
	دست بردم تا بگیرم او پرید	برگی انگار از درختی چیده شد
ادامه را مریم میخواند:	شاپرک باز آمد و آنجا نشست	بال رنگارنگ خود را باز کرد
	آفتاب مهربان چون مادری	بال های نازکش را ناز کرد
	پشت شیشه آفتاب مهربان	میدرخشید از میان آسمان
	دیده میشد بال های شاپرک	روی شیشه مثل یک رنگین کمان

(نور میروود و موسیقی پخش میشود)

(تاریکی)

صحنه هشتم:

آفرین: (در تاریکی) روز بدی بود... یعنی همه ی روز ها برای من بودن... دیگه واقعا امیدی نداشتم... حس میکردم دارم به مرگ نزدیک میشم.... واقعا امیدی نداشتم... (نور می آید) روز بعدش دوستای مدرسم اومدن دیدنم... هر کدومشون یه شاخه گل واسم آورده بودن... ولی من بی امید روی تختم بودم و به هیچ چیز عکس العملی نشون نمیدانم.... ولی لبخندی میزدم که مال خودم نبود...

(تاریکی)

صحنه نهم:

(آفرین روی تخت خوابیده است و مادرش کنار تخت در حال نماز خواندن. بعد از نماز شروع به دعا کردن میکند..)
مادر: خدایا خودت بهش کمک کن... نزار نا امید بشه... من بدون اون نمیتونم... (بغض میکند) بعد باباش تکیه گاه من اونه.. آخه من چجوری میتونم بدون اون دووم بیارم.. (شروع به گریه کردن میکند که آفرین بیدار میشه)

آفرین: (میرود پیش مادرش) مامان....

مادر: (اشک هایش را پاک میکند) جانم...

آفرین: چرا داشتی گریه میکردی ؟

مادر: چیزی نیست دخترم...

آفرین: چرا واسه من گریه میکنی آخه... اگه قرار بود خوب بشم تا الان خوب میشدم... سه ماهه اینجام و هرروز داره حالم بدتر میشه....

مادر: (درحال گریه) این حرفو زن قربونت برم... کی گفته تو خوب نمیشی...

آفرین: مگه قراره کسی بگه مامان... من خودم متوجه خودم و حالم هستم... مامان من میمیرم... (گریه میکند)

مادر: تورو خدا این حرفو زن... من بدون تو نمیتونم....نمیتونم...

(مادر آفرین را بغل میکند و به روی تختش میبرد... مادر روی تخت نشسته و آفرین در حالی که روی تخت خوابیده سرش را روی پای مادرش میگذارد و مادر او را نوازش میکند)

آفرین: مامان....؟

مادر: جانم دخترم...

آفرین: قول میدی برام گریه نکنی؟

(مادر بغضش را می فشارد و بعد از مدتی گریه میکند در حالی سعی دارد آفرین متوجه نشود. و نور میرود)

(تاریکی)

صحنه دهم:

آفرین پدرش را در خواب میبیند... (نوری روشن به جای پدر آفرین... آفرین به نور نگاه میکند ... وقتی که صدای

پدرش را میشنود تعجب میکند...)

پدر: (صدا) سلام دخترم...

آفرین: بابایی تویی؟ (گریه میکند)

پدر: آره قربونت برم...

آفرین: دلم خیلی برات تنگ شده بابایی... خیلی...

پدر: منم دلم برات تنگ شده دختر خوشگلم... واسه تو مامانت... امیر علی...

آفرین: بابایی میشه بیایی پیشمون؟؟؟

پدر: من همیشه پیشتونم...

آفرین: میشه بری تو خواب مامان بهش بگی بعد این که من اومدم پیش شما برام گریه نکنه؟

پدر: قربونت برم هنوز که چیزی معلوم نیست... تو نباید به این زودی نا امید بشی...

(آفرین گریه میکند)

پدر: دخترم...؟

آفرین: (به نشانه تایید سرش را بالا می آورد)

پدر: کلا میدونی چه چیزی از همه مهمتره؟

آفرین: نه دقیقا...

پدر: آرامش تو از همه چی مهمتره... (میرود)

آفرین: (با خود) آرامش من؟ ... در تمام عمرم چنین ترکیب از کسی نشنیده بودم... چیزی شروع شده بود...

چیزی که شاید پایانش من بودم....

(تاریکی)

صحنه یازدهم:

(مادر آفرین بر سر مزار شوهرش است... درحالی که مخالف فکر میکند مزار دخترش است)

مادر: (روی سنگ قبر آب میریزد) کاش رفتی در کار نبود... کاش میموندی برای همیشه.... کاش میتونستم بهت

بگم دنیا تو بودو نبودت چقدر فرق میکنه... آخه چطور این همه از عمرمو بدون تو بگذرونم...؟

(مریم و آفرین وارد صحنه میشوند... مادر اشک هایش را پاک میکند.... آفرین دسته گل بزرگی در دست دارد و

بر سر مزار پدرش میگذارد....)

مادر: کجا رفتین شماها...

آفرین: هیچ جا مامان... رفتیم یکم گل آوردیم....
(هر دو کنار مادر آفرین مینشینند و آفرین شروع به گذاشتن گل ها بر سر مزار پدرش میکنند...)

(تاریکی _ پایان)

در نا امیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

نویسنده : سجاد جهان دوست

E_mail: sajjad_sm7680@yahoo.com
gmail: sajad.jahandost1998@gmail.com